

روی برگه های سفید

(مجموعه خاطرات شهدای دانش آموز)

۱- نام: سید محمد / شهرت: سیدی

تولد: ۱۳۴۲- ملایر / پرواز: ۱۳۶۲- حاج عمران

روستا سفید پوشیده بود یک دست. قبل این که به دنیا بیاید اسمش را توی خواب گفته بودند. بعد از چند سال نذر و دعا، صدای بچه پیچید توی خانه. سید محمد سیدی. اول اسفند ۱۳۴۲.

می خواستم بروم مسجد. کلید مسجد دست من بود. باید بخاری و فانوس ها را روشن می کردم. راه افتاد دنبالم که «من هم میایم.»

برف آمده بود و زمین یخ زده. سپردم به مادرش. برگشتم خانه.

- «سید محمد کو؟!»

- «مگه پیش شما نبود؟!»

همه جارا گشتیم. داشتیم از مسجد هم نا امید می شدیم. پشت پرده خوابش برده بود.

نشستم بالای سرش. آرام گفتم:

«محمد جان! بلند شو بابا! نماز تموم شده!»

بلند شد نشست. اطراف را نگاه کرد.

- «ا، کجا رفتن؟!»

- «کی؟! چی شده بابا؟!»

- «پشت منبر خوابم برد. بیدار شدم. دیدم هیچ کس نیست. دویدم طرف در. سه تا خانم اومدن. گفتن: «سید

محمد! برگرد و آروم بخواب. الان پدرت میاد.» نازم کردن تا خوابیدم.»

از صبح فرستاده بودمش، علوفه بیاورد. عصر برگشت، دست خالی.

گفتم: «علف چی شد، مادر؟!»

گفت: «ما که کشاورز نیستیم، زمین هم نداریم. منم که نمی تونستم بی اجازه برم تو زمین مردم. اگه خار و خاشاک بیابان و کوه رو می خوره، برم بیارم؟!»

خسته شدم از دستش. گفتم: «چرا اینقدر اصرار می کنی؟!»

گفت: «دیشب خواب دیدم، خونه نشستم. در زدند. وقتی درو باز کردم، سوار سبزپوشی دیدم، با اسب سفید، پرچم سرخی دستش بود. به من اشاره کرد و گفت: «من رفتم، تو خمینی را تنها نگذار، بیا...»

انتخاب شده بود. خودم راهی اش کردم.

مرخصی رفتند حرم شاهچراغ با دوستانش. شهید تشییع می کردند.

گفت: «سال بعد هم شما میاید، زیر تابوت منو می گیرید. من همین ایام شهید می شم.»

سر یک سال برای آخرین بار دور هم جمع شدند.

شب اول بود خواب دیدم. دو نفر سبزپوش از آسمان آمدند پائین، سید محمد را از قبر برون آوردند و بردند بالا.

گفتم: «کجا می بریدش؟!» گفتند: «بهشت برین.»

بیست و سه چهار سال گذشته. هنوز شب های جمعه اطراف مزارش پر از نور می شود.

۲- نام: سید حسن / شهرت: محروقی

تولد: ۱۳۴۷-نیشابور / پرواز: ۱۳۶۳/۱۰/۱۵-کردستان

معلوم نبود در است یا پنجره همیشه باز. هوا خوب بود، پیگیر نمی شدیم، شیشه بیندازیم.

بگو مگوشان بلند شد.

-«تو خجالت نمی کشی، من برادر بزرگتر توام!»

-«بزرگتری احترامت به جا. این که کوچیک و بزرگ بر نمی داره!»

- «وقتی کتک خوردی...»

حسن دوید طرف در. برادرش هم دنبالش. خودش را از پنجره پرت کرد توی حیاط. با شیشه ها آمد پائین. چند روز بود، پدر شیشه انداخته بود.

دستش را بخیه کردند و پانسمان. رنگ و رویش که برگشت پرسیدم: «سر چی بود حالا دعواتون؟!»
- «جبهه. من می گفتم باید من برم، میگفت تو کوچیکی، باید من برم».

خانه نبودیم. پیغامش بود وقتی آمدیم، که «من رفتم جبهه». با شناسنامه برادر بزرگش رفته بود.

نوبت آبیاری زمین ما بود. با حسن رفتیم روستا. هوا سرد شد. آتش روشن کردیم. فایده نداشت.

گفتم: «برو خونه ی مادر بزرگت!» گفت: «نه». بی فایده بود اصرار.

می گفت: «مگه میشه من برم شما دست تنها بمونی?!»

مرد است و قولش. تا حالا نشده تو کارها احساس دست تنهایی کنم.

بیرون بودیم. آمدیم دیدیم آمده.

بوسیدم و بغلش کردم. سینه اش داغ بود انگار. چشمانش برق می زد. همان جا به نیت وداع همدیگر را بغل

کردیم دوباره.

چند روز نگذشت برش گرداندند. همان طور که منتظرش بودم.

خدا رحم کرد به دل من. یک ساعت تاخیر داشت قطار. اصرار که «شما برگردید خونه». نشستم کنارش. یک

دل سیر فقط نگاهش کردم.

ایستاده بود روی سکو. از پنجره قطار آویزان شده بود بیرون. «تاراحت نباشید، زود برمی گردم مامان خوبم!»

صدایش را بچگانه کرده بود، خندیدم تا دلش رضا شد برود.

خیلی زود خبرش را آوردند.

همان شب اول که از اهواز رسیده بودند، کردستان. توی درگیری با کومله ها.

با هم رفته بودند. با هم برشان گرداندند. غوغایی بود فامیل.

زیبایی حسن مشهور بود. بچه دار نمی شدند. چقدر اصرار کرد حسن را به فرزندى بدهیم بهشان. قبول نکردیم.

حالا دیگر همسفر شده بودند. پسر و پدر خوانده، چه ما بخواهیم، چه نخواهیم.

رسیدیم سرزمین منا. من و مادرش. سر ظهر خوابم برد، آمده بود با اسب و پیراهن سفید. دم چادر ما ایستاد.

دویدم سمت در. جایش خالی بود؛ مثل همه ی این سالها.

۳- نام: عارف / شهرت: حضرتى میمنه

تولد: ۱۳۵۰-تهران / پرواز: ۱۳۶۷/۳/۲۳-شلمچه

مادر انداختش تو دستشویی. در را از پشت قفل کرد. جیک هم نمی زد. خودش هم نشست پشت در.

گریه می کرد: «آخه تو هنوز به سن تکلیف هم نرسیدی، چه برسه گناه کرده باشی؟!»

شده بود کار هر شبش. کنار می زد قالی را. می نشست روی خاک های کف اتاق. تا صبح زمین گل می شد.

باز هم صفر - صفر مساوی

خیس عرق شده بودند. نفس نفس می زدند وسط کوچه.

چهار - سه.

پنالتی آخر بود. ایستاد پشت توپ. تیمشان یک نفس راحت کشیدند. پایش را برد عقب.

-«عارف! عارف!»-

پایش را با دست از پشت نگه داشت. سرش را بلند کرد طرف پنجره خانه. «بله مادر جان!»



ماه رمضان رفت آموزشی. دوقلوهای خانه بودیم و ته تغاری. نمی توانستند ما را نبرند. ملاقات آمد.

دویدم سمتش. جعبه های شیرینی را از دستم گرفت و بغلم کرد.

مادرم دم گوشش گفت: «هر کاری می کنم روزه شون رو نمی خورن، تو یه چیزی بگو!»

«چشمی» گفت و خندیدند با هم.

«خواهر، برادر تواند دیگه».



ما را برد کنار حوض گوشه ی پادگان.

«داداشی! آبجی خانم! درسته بزرگ شدید ولی هنوز روزه بهتون واجب نیست. اگه الان نخورید کوچولو می

مونید. اون وقت به سن تکلیف برسید، نمی تونید روزه بگیرید ها!»

لب هامان را کج و کوله کردیم که یعنی ما دلمان نمی خواهد. صدای شکم علی بلند شد. جعبه ی شیرینی را باز کرد. چشممان که به نان خامه ای ها افتاد، راضی شدیم انگار. صدای اذان آمد. یک نان خامه ای را نصف کرد.

«روزه ی کله گنجشکی تون قبول!»

سفارش مادر بود. تا به سن تکلیف برسیم نزدیک ظهر صدایش را می شنیدم. «الان نزدیک ظهره، روزه ی

کله گنجشکی تون قبول!»



۴- نام: مرتضی / شهرت: رصاف سهی

تولد: ۱۳۴۵-تهران / پرواز: ۱۳۶۲/۱۲/۱۰-جزیره مجنون

داشتم از کنار مسجد رد می شدم. با لباس بسیج ایستاده بود دم پایگاه، اسلحه توی دستش. نگاهش کردم.

سرش را گرفت پایین، سر اسلحه اش را هم. پیشانی اش خیس عرق شد. تکان نمی خورد. با صدای لرزان

فقط گفت: «سلام مادر!»

تا زمان شهادت هیچ کس رنگ چشمانش را ندید.



نشستیم دور سفره افطار. اولین روزه ی واجب بود که می گرفتم.

«مرتضی! چاییت یخ کرد مادر!» آمد نشست کنارم. قرآن توی دستش. نگاهم کرد. دست انداخت دور گردنم.

-«قبول باشه ایشا...» قرآن را بوسید. داد دستم.

«بهتر از این نبود که بدم به داداشم.»

-«اما این...»

-«یادگاری می مونه...»

آن قرآن را از پدرم هدیه گرفته بود برای افطار اولین روزه ی واجبش.

برای «مرتضی» سوغاتی خریدم فقط. رفته بودیم قم و جمکران از طرف مدرسه.

یک تسبیح سرخ رنگ.

چند روز گذشت. آوردنش. تسبیح را گذاشتم توی دستش. سرخ تر شد. هنوز نگه اش داشته گوشه ی عکس مزارش.

۵- نام: سید رضا / شهرت: بسیطی

تولد: ۱۳۴۴- یزد / پرواز: ۱۳۶۰/۱۰/۱- سوسنگرد

«سیب زمینی، پیاز، سبزی هر کدام یک کیلو، یک بستنی مال آبجی، روی هم شد...»

-«کافیه مادر! همین که رفتی خریدی، کلی کمکه، نمی خواد حالا دونه دونه...»

«نه مامان! مسلمون جماعت باید حساب و کتاب کاراش دستش باشه، نمی شه که همینطوری! بفرمایید اینم

بقیه اش...»

می گفتم بسه، ولی دنبال بهانه ای می گشتم با هم حرف بزیم. از وقتی می رفت پای منبر آیت الله صدوقی،

هر دفعه، نکاتی لابه لای حرف هایش یادم می داد.

از صدای گریه خودم از خواب پریدم. خیس عرق. صدقه کنار گذاشتم برای سلامتی اش.
هفته بعد خبر آوردند "هفته پیش شهید شده" درست همان شبی که توی خواب، خبر شهادتش رو بهم دادند.

پرونده اش را دیدم. اسم پدرش محمود بود، نه مهدی. رفتم بالای سرش. چشمانش را باز کرد.

- «به آقام "مهدی"، بگید بیاد» سومین بار بود می گفت.

چند لحظه بعد به دیگر انصار آقایش رسیده بود.

لوله شکسته بود. زیر زمین تا کمر دیوار پر از آب بود. شکر، چای، همه را ریختم بیرون.

حتی یک قطره آب هم نرفته بود تو ظرف. خشک خشک بود قند ها. اضافه مانده بود از سالگردش. نگه داشته بودیم برای مراسم روضه.

۶- نام: ابوالقاسم / شهرت: پوررضا

تولد: ۱۳۴۵- گناباد / پرواز: ۱۳۶۱- شلمچه

گذاشتیمش مکتب. هر روز می آمد. سوره هایی را که حفظ کرده بود، می خواند.
با ذوق. تند تند. نفسش می برید.

هر جای قرآن را باز می کردیم، صحیح می خواند پنج سالش بود فقط.

داد می زد:

«یکی بیاد این در رو باز کنه!» غش غش می خندید. دستش پر بود از هدیه. بک جشن کوچک. دبستان را
تمام کرده بود.

بچه ها اسباب بازی ها را گذاشته بودند کنارشان موقع خواب. خودش بلد شده بود نماز جعفر طیار می خواند
برای شکر گزاری.

تابستان رفت سر کار. دور حیا می چرخیدم. از خوشحالی. یک عروسک.

با اولین حقوقش برایم خرید.

«برو لباسارو. جمع کن؛ الان بارون میاد.»

– «دارم مشق می نویسم. تازه دیکته هم دارم ها.»

ابوالقاسم رفت لباس هارا آورد.

نشسته بودند به حرف زدن. دیکته ی برادرش را گفته بود. «داداشم! چرا حرف مامانو گوش نمی کنی؟!»

از درخت پرید پایین. گونی داشت پر می شد. پوست سبز بادام هارا گرفت.

«اینطوری سبک ترن»

برگشت. دست خالی. همه را داده بود " کمک جبهه "

عکس می خواستند برای پرونده ی مدرسه. رفت و برگشت با یک قاب عکس بزرگ از خودش.

– «حالا می خوامی به مدرسه چی بگی؟!»

سرش را انداخت پایین. : «نگران نباشید. حتما یه روز به دردتون می خوره»

تبریک نوشتیم، ریسه بستیم، تو حجله شهادتش می خندید.

مشهد اسمش را نوشتند. آمدیم گناباد. عمویش فرمانده پایگاه بود.

فرستادش کاشمر. آموزشی.

راهش ندادند. شب خوابید همان جا.

پشت در پادگان. قبولش کردند. فهمیدند مرد جنگ است.

می رفت دوره آموزشی، بعضی شب ها می آمد خانه. لحاف و دشبک پهن کردم برایش.

دراز کشیده بود رو زمین. جمعشان کرده بود گوشه اتاق.

- «چرا رو زمین؟!»

- «برای این که همه دوستانم، تو جبهه رو زمین می خوابن.»

شهید جعفر آمده بود دنبالش. نشسته بود ترک موتور. رفته بودند. خوابش را که صبح تعریف کرد، مطمئن شدم رفتنی است.

همان صبح اعزام داشت.

- «برو با مادرت خداحافظی کن، بابا!»

- «دیر می شه. از قطار جا می مونم ها!»

نگاه کردیم به هم. سرش را انداخت پایین. می دانست مادرش طاقت ندارد.

خودم بردمش راه آهن. همه اش این تصویر می آمد به چشمم. "داشت توی خون دست و پا می زد".

- «من که بهت نگفتم برو، کسی هم مجبورت نکرده؛ دارم می بینم که تو خونت دست و پا می زنی. به من

بگو برای چی می خوای بری جبهه؟»

- «برای رضای خدا. فقط رضای خدا. اون وقت منم با چشمای خودم، خودمو تو خون غلطان می بینم.»

خندیدم. دو قطره اشک چکید رو صورتم.

«شاید مجروح شده، مونده اون ور»

«آره، شاید اسیر شده.»

«شاید...» «شاید...» «شاید...»

تمام شد. ۶ سال بود این حرف ها را می شنیدم.

افتاده بود به دست و پاهام که " تو از کجا مطمئن بودی؟! "

همسایمان بود.

داشتم ابوالقاسم را می بردم راه آهن، بهش گفته بودم "مطمئن باش شهید بر می گرده."

۷- نام: یعقوب / شهرت: فاتح تیکمه داش

تولد: ۱۳۴۶ / پرواز: ۱۳۶۲/۸/۲۰- پنجوین عراق

آمد خانه. اصرار و اصرار که " من باید بروم جبهه " راضی نمی شدم. تازه ۱۵ سالش تمام شده بود.

شام نخورد. نصف شب دیدم نیست. وسط حیاط خوابیده بود.

سه روز غذا نخورد. همان جا هم خوابید. راضی شدیم آخر.

همه را به صف کردند. داشتند قد کوتاه ها و ریزه ها را جدا می کردند.

گفتم « خدا را شکر! حتما یعقوب رو هم بر می گردونن»

از خنده نمی توانستم بایستم. بدرقه بود مثلا.

رو نوک انگشت های پایش ایستاده بود و خودش را می کشید بالا .

رفت بالاخره...

تابستان بود و فصل کار. گفتم: «بابا! تو کمک عمویی تو مغازه. وایسا. کار و بار کم شه بعد برو!»

گفت: «نه، اون وقت میگن، از رو بیکاری رفت جبهه.»

حسرت بوسیدنش را می گذاشت به دلم هر دفعه می رفت.

می گفت: «بعضی از بچه های جبهه مادر ندارند نمی خواهیم دل اونا بسوزه»

سومین اعزامش بود. دستش را حلقه کرده بود دور شانه ام. با هم رفتیم تا پایگاه.

همان طوری. چند بار دستم را بوسید.

هی می گفت: «شاید نیومدم. حلالم کنید، شاید نیومدم...»

قبل از اعزام رفتند نماز جمعه. آن جا قرعه کشی را اعلام کردند.

- «یک دستگاه موتور سیکلت به نام آقای یعقوب فاتح»

به دوستش گفت: «من که از این اعزام بر نمی گردم. به پدرم بگو، خودشون در موردش تصمیم بگیرن!»

یک ساعت شد. اوج درگیری بود. دنبالش گشتم. صدایش کریدیم. نبود که نبود.

آمد. می خواستم بزمنش.

می خندید: «دلخ خنک شد. اگه الان شهید شم خیالم راحت.»

گفتم: «کجا بودی؟! چی کار کردی باز?!»

- «رفته بودیم جلو، رسیدم به یک سنگر عراقی. سه نفر توش بودن، منو که دیدن اسلحه رو برداشتن، نارنجکو

انداختم و فرار کردم. پودر شدن لعنتی ها!»

نمی دانستیم بخندیدم یا گریه کنیم. داشتیم وصیت نامه اش را می خواندیم. از همه حلالیت طلبیده بود؛

«خصوصا از یونس و بهرام که خیلی کتکشان زده بود.»

۸- نام: علی / شهرت: آزادی خواه

تولد: ۱۳۴۸/۱۰/۶ - گنبد کاووس / پرواز: ۱۳۶۷/۱/۵ - والفجر ۱۰

از صبح خبری ازش نبود. زنگ زد. «من تو راهم. دارم می رم جبهه! ببخشید»

ساعت مچی اش را فروخته بود خرج سفر.

آمد تو چادر. زدیم زیر خنده. یک دسته گل چیده بود.

- «چیه؟! چرا می خندین؟!»

- «هیچی؟! تو چرا گل کندی حالا؟!»

خندید: «قبول شدم بالاخره» تجدیدی شهرپورش را داده بود، نزدیک عید.

نامه و پیک شادی را دادیم دستش.

- «بابا ننه ات فرستادن، تعطیلات ول نگردی تو جبهه!»

فرمانده گفته بود: «قبل عملیات، نامه بنویسید به خانوادتون که سالمید.»

نشسته بودند دور هم.

علی گفت: «من که می دونم شهید می شم، حالا بنویسم!»

همه شان شهید شدند توی همان عملیات.

اندازه اش پوتین پیدا نکردند.

شب، عملیات شروع شد. برف باریده بود تا زانو. تیمم کردیم. صف ایستادیم برای نماز صبح.

- «پات چرا این طوریه؟» سیاه شده بود از سرما. خون می آمد.

گفت: «هان! نمیدونم....»

خودش هم تازه فهمید. لنگ کفشش مانده بود لای برف ها. همان اول شب.

۹- نام: عزیز / شهرت: درویش نیا

تولد: ۱۳۴۸- لاهیجان / پرواز: ۱۳۶۵- حاج عمران

رفتیم سنندج. زدم به پهلوش.

- «خیلی سر به زیری عزیز! داری جوون میشی. این طوری باشی پیر پسر می شی ها!»

سرش را بالا نیاورد.

- «ان شاء الله با شهدا محشور می شیم. اون جا دور هم پیر پسر می شیم.»

باز هم دوتا کمپوت اضافه آمد. لیست را چک کردم. «عزیز درویش نیا»

رفتم دعوا.

- «یعنی چی نمیای جیره ات رو بگیری؟! چندمین بارته؟!»

سرش را انداخت پایین.

- «ما با هم همشهری ایم. رفیقیم. پیام جیره بگیرم، می گن مسئول تدارکات، پارتی بازی می کنه.»

عادت کرده بودم. هر دفعه یک چیز را بهانه می کردم. بردم دوباره گذاشتم توی انبار.

بین دو نیمه. نشسته بودند دور هم.

- «پاشید بریم جبهه. موندید اینجا چی کار؟ توپ بازی؟!»

هر دفعه می آمد مرخصی، دو سه روز بیشتر نمی ماند؛ آن هم یا می رفت نفت و کوپن خانواده شهدا را می گرفت یا دوستانش را بسیج می کرد، می برد جبهه.

صدای آژیر. وضعیت قرمز. هواپیماهای عراقی اطراف پادگان را می زنند. دویدیم تو پناهگاه همه. دنبالش گشتم. نبود.

وضعیت سفید اعلام شد. رفتم بینم کجاست.

نشسته بودند دور هم. می گفتند و می خندیدند. توی ساختمان.

گفتم: «موندید اینجا؟! چرا نیومدید تو پناهگاه؟!»

گفت: «اگه شما برید تو پناهگاه مرگ نمیداد اونجا؟!»

جیره خشکمان را دادند. چند تا روستای کردنشین، محدوده عملیات بود.

- «بیا دیگه! جا موندیم ها!»

جیره اش را درآورده بود. داشت می داد به چند تا بچه.

- «خداحافظ»

- «باز بیا...»

دست تکان دادند برای هم. زن دم در خانه خشکش زده بود. یک دست نان، یک دست کنسرو ماهی.

شوهرش کومله بود. تو درگیری کشته شده بود.

برای دل من نوشته بود انگار.

- «همه مثل خاندان وهب، جوانانتان را به جبهه بفرستید و حتی جسد او را هم تحویل نگیرید. زیرا مادر وهب

فرمود: «سری را که در راه خدا داده اند، پس نمی گیرند.»

پس نگرفتیم. ۹ سال بعد استخوانهایش را آوردند.

۱۰- نام: علیرضا / شهرت: نجیب

تولد: ۱۳۴۳- شوشتر / پرواز: ۱۳۶۱/۴/۲۸- شلمچه

زنگ زدند. رفتیم دم در. گدا بود.

پول خورد را از سر طاقچه برداشتم.

گفت: «کی بود بابا!»

- «فقیر»

رفت تو اتاق. آمد پول را از دستم گرفت و گذاشت سر جایش.

- «اجازه بدید از پول خودم بدم»

برگشت.

- «ما هم یه روز نیازمند می شیم. اون وقت باید به ما ببخشن. دوست دارم از پول خودم بدم به فقرا.»

دو رکعت نماز خواندم. خواب آلود. رفتم طرف رختخوابم. صدایش می آمد.

- «این چی می گه اینقدر نمازش طول میکشه؟!»

نشستم کنارش. دست هایش را برده بود بالا.

- «عبدالرضا، ساجدی رحمانی. بابابزرگ، عمه...»

همسایه هارا هم گفت بعد پدر و مادر و من.

آخرش هم برای «علیرضای پشیمون گناهکار» دعا کرد.

پدر کارت می نوشت.

مادر تو آشپز خانه بود: «کی رفته دنبال ریشه؟»

تند تند با همه خداحافظی کرد.

پروین دوید دنبالش دم در.

- «نمی شه حالا نری؟! مثلاً عروسی خواهرته»

دستش را گرفت.

- «برمی گردم عروس خانوم! جمعه اینجام.»

دو روز زود تر برگشت. چهار شنبه. ریشه، میوه، شیرینی. همه چیز حاضر بود. فقط حجله اش را هم گذاشتیم

دم در.

۱۱- نام: ساسان / شهرت: زارع

تولد: ۱۳۴۴- سیدان فارس / پرواز: ۱۳۶۲/۵/۴- حاج عمران

بردرسان رفته بود سربازی. زیاد نامه می نوشتند برای هم. در مورد حال و هوای جبهه.

برگشتند از مدرسه. اول، دوم و چهارم دبیرستان.

- «اگه اجازه بدید...»

- «می خوام بریم جبهه...»

- «هر سه تاملون باهم...»

گفتم: «یه نفرتون وقتی سعید اومد. یکی دیگتون»

قبول نمی کردند. قبول نکردم. مادرشان دست تنها می ماند. با سه تا بچه کوچیک.

توافق کردیم.

ساسان را راضی کردند.

رفتند. آرمان و وحید.

خانه می ماند. جایشان خالی بود؛ می رفت مدرسه؛ جای دوستانش هم خالی بود.

التماس می کرد.

گفتم: «نباشی، چه جوری این بچه ها را رتق و فتق کنم مادر؟! «بستنی، شیر خشک، نان، پفک. گذاشت تو

آشپز خانه و دوید.

می رفت تبلیغات سپاه. بی کار نمی نشست.

برگشتند. تا به حال از هم دور نمانده بودند اینقدر.

یک بعد از ظهر کامل فوتبال بازی کردند.

تازه برگشته بودیم. از شیراز؛ عیادت سعید. دست و پای چپش شکسته بود. همسایه مان آمد دم در. آخر شب.

تو اداره پست کار می کرد.

- «ساسان زنگ زده. صورتش مجروح شده، بیمارستان قدس اراک.»

برگشتم اتاق. تو فکر که "چطوری بگم به مادرش!"

زنگ زدند باز. دوتا از دوستانش بودند. همان را گفتند.

مادرش فهمید خبری است.

رفتیم مخابرات. همان آخر شب.

– «چیزی نیست. یه ترکش خورده به چونم.»

– «در آوردن؟»

– «نه»

منتقلش کردیم شیراز. تو یک اتاق، دوتا برادر.

موج انفجار گرفته بود. یک ترکش هم خورده بود به صورتش. آوردنش خانه.

شدند سه نفر. دراز به دراز. سعید. وحید. ساسان.

سرما خورده بود. سرفه می کرد، قلبم کنده می شد. کبود می شد و لبش را می گزید.

ترکش ریز بود. بد جایی گیر کرده بود.

– «اگه عمل کنیم؛ ممکنه حنجره اش فلج شه، دیگه نتونه حرف بزنه.»

می خواست عضو سپاه بشود. پاسدار شدن وحید هوایی اش کرده بود. راضی اش کردیم یک سال صبر کند،

درشش تمام شود. شاگرد ممتاز بود. رفت جبهه و آمد.

– «نمی شه خودمونو گول بزنیم. فعلا مملکت به افراد رزمنده و مبارز نیاز داره. امتحانای متفرقه ی شهرپور رو

می دم.»

رفته بود برای دوره ی آموزش سپاه. ولی همه کار می کرد. خط می نوشت. نقاشی می کشید. جشن و مراسم

برگزار می کرد.

رفته بودیم مشهد. آخرای تیر ۶۲. عملیات والفجر ۲. پیروز شدیم. دعا می کردیم برای سلامتی ساسان.

غافل از این که دعایمان می کرد در عرش.

نشسته بود توی هال. تازه از بیمارستان آمده بود. سوپ درست می کردم توی آشپز خانه. هیچ چیز دیگر پایین نمی رفت از گلویش.

آدمم، نبود. صدایش کردم. داشت ساک می بست تو اتاق.

– «کجا مامان؟»

– «امام از تلویزیون پیام دادن، جبهه ها نیرو نیاز دارن.»

– «با این وضعیت؟! چه جوری؟!»

– «رو پام که می تونم وایسم.»

سه، چهار روز نگهش داشتم. دیگر حریفش نشدم. رفت.

۱۲- نام: آرمان / شهرت: زارع

تولد: ۱۳۴۵- سیدان فارس / پرواز: ۱۳۶۴/۱۱/۲۲- فاو

کتری آب جوش ریخ رویش. از کمر سوخت.

سه چهار سالش بود.

ریزه ماند.

وقتی می گفتیم رفته جبهه هیچ کس باور نمی کرد.

مدرسه ها تعطیل شد. کلاس پنجم بود. تظاهرات و اعتصاب.

یکی از آشناها آوردش خانه.

از هاری دستور جدید داده بود. «هر کس عکس امام را همراه داشته باشد، دستگیر و زندانی می شود.»

عکس امام را چسبانده بود، روی مقوا. رفته بود تظاهرات؛ تنهایی.

پرسنلی لشکر بود. نمی فرستادنش برای حمله. بهانه بود البته.

- «نمی تونی بری. داداشت شهید شده بسه.»

- «ساسان شهید شده؛ واسه خودش. من هم شهید میشم واسه خودم.»

- «یه شهید واسه یه خانواده کافیه.»

- «نه! از کجا معلوم ساسان منو شفاعت کنه. شهید نشده، ما بمونیم تو خونه.»

حریفش نشدیم. رفتیم با مسؤل واحدش حرف بزیم.

دوید. روبه رویمان ایستاد.

- «اگه به فرمانده بگید، حلالتون نمی کنم، تا قیامت مدیون منید.»

برگشتیم.

« باید خط شکسته شه. داوطلب می خوایم. هر کی بره برنمی گرده ها. بسم الله...»

بلند شدند. با دو تا از دوستانش. رفتند ایستادند توی صف اول.

زمین گیر کرده بود همه را. بچه ها نمی توانستند سرشان را بالا بیاورند. بالای بلندی بودند و مشرف به ما.

نیم خیز شروع کردند به دویدن. یک نیم دایره را دور زدند. رسیدند پشت سنگر تیربار عراقی ها. با چند تا نارنجک رفت رو هوا.

لشکر کشید جلو. آرام گرفته بودند. آرمان و دو تا از دوستانش.

وضو گرفتیم. سجاده هایمان را پهن کردیم کنار هم. ۸ سالم بود. می خواستند نماز یادم بدهند. چادر سرم کردم. ساسان و آرمان ۱۰ و ۱۲ ساله راست و چپ من، ایستادند.

شروع کردیم. بلند بلند می گفتند تا تکرار کنم. هر دو تا با هم. اشتباه می کردم.

داد زدم : « ا یکتون بگید، گیج شدم.»

زدیم زیر خنده نمازمان باطل شد. هیچ کدام تکلیف هم نشده بودیم هنوز.

-فاو

-«مدرسه که می ری مثل جبهه س فرقی نداره واسه تو.»

دوم راهنمایی بود.

صبح زود بیدار شد. پدرش آماده شد، برود سر کار. آرمان دوید بیرون. در اتاق را قفل کرد و کلید را برداشت.

-«تا رضایت ندید باز نمی کنم.»

-«دیر میشه پسر! می خوام برم.»

پدرش عصبانی شد.

-«آرمان جان! در رو باز کن، بابا بره، من خودم امضا می کنم.»

امضا کردم. دور اتاق می دوید.

-«به خدا اگه شهید شدم، شفاعتتون می کنم، مامان!»

۱۳- نام: محمد رضا / شهرت: مومن دخت

تولد: ۱۳۵۱/۶/۳۰ - فرخ شهر شهر کرد / پرواز: ۱۳۶۶ - شاخ شمیران کرمانشاه

-«اِنَّ... اِنَّ... اِنَّ... ک...»

همه خندیدند.

-«قرآن دیگه چیه این طوری می خونی؟!»

-«خوبه ریاضی خوندنی نیست وگرنه چند می شدی؟!»

آمد پیشم زنگ تفریح.

-«عباس! نکنه غصه بخوری. اگه می خوای، چند بار بیا خونه ما. با هم قرآن بخونیم هر دو تا مون یاد بگیریم.»

لحنش را دوست دارم. از همه بچه ها قشنگ تر می خواند.

سر امتحان ۲۰ گرفتم معلم جایزه داد بهم، جلوی همه بچه های کلاس. همان جا دادم به محمد رضا.

زنگ تفریح بود. داشتم همه را از سالن بیرون می کردم.

محمد رضا داشت باهاش حرف می زد. گوشه ایستاده بودند. امیر حرف هیچ کس را گوش نمی کرد. رسماً پیش مدیر گفتم: «از پشش بر نمی آیم.»

– «تو نباید زیاد بری خونه علی. سه تا خواهر داره. شاید بخوان راحت باشن. تو که اونجایی نمی تونی. مامانش با مامانم دوسته. خونه ی ما حرف تو رو می زدن. من رو خوبی بهت گفتم، حالا خودت می دونی!»

صورت محمدرضا را بوسید.

بالآخره حرف یکی را گوش کرد.

از یک قضیه ای عصبانی بودم آن روز.

آدم سر کلاس. شروع کردم از اول لیست همه را می آوردم پای تخته، مسئله حل کنند.

محمد رضا آمد جلو میز. اجازه گرفت برود آب بخورد.

دیر کرد. یکی از بچه ها را فرستادم دنبالش. نبود.

رفتم سر نیمکتش کیف و وسایلش هم نبود. از پنجره انداخته بود تو حیاط. زنگ زدم خانه شان زنگ تفریح. خودش گوشی را برداشت.

– «آقا تو رو خدا! من این دفعه بلد نبودم. تمرین نوشته بودم. آقا اجازه! ببخشید.»

خندیدم. به پدر و مادرش هم نگفتم شاگرد ممتاز مدرسه بود.

مهمان ها رفتند. آشپزخانه به هم ریخته بود و پر از ظرف. هیچ کس خانه نبود جز من و محمدرضا.

رفتم اول لباس ها را بشویم.

برگشتم. همه چیز مرتب حتی یک ظرف کثیف هم نمانده بود. خودش هم رفته بود بیرون.

چهارده سالش بود فقط.

داشت می رفت. دوستانش آمده بودند دنبالش.

- «چرا گریه می کنی داداش؟!»

- «نمی شه منم ببری با خودت؟!»

- «نه. تو بیایی، کی هوای مامان و ابجی هارو داشته باشه؟! تازه روز مادر هم باید به جای من کادو بخری!»

بغش کردم.

- «یادت نره ها! البته خودم زنگ می زنم. نامه می فرستم. اما آن جا جز خاک و تفنگ هیچی نیست.»

۱۴- نام: صفر / شهرت: کمالی

تولد: ۱۳۴۷- روستای خضری قائن / پرواز: ۱۳۶۵/۱۰/۲۱- شلمچه

همه ی روستا خراب شد. از زیر آوار کشیدنم بیرون. حالم که جا آمد یادم افتاد صفر مانده زیر آوار. نه ماهش بود.

خاک ها را کنار زدیم. زیر یک ملافه ی سفید. زل زده بود به ما. چهار انگشتش را کرده بود تو دهانش و می مکید.

کلاشان یکی بود. دختر و پسر باهم. با یکی از پسر های کلاس دعواش شد. داد زد: «اگه به پسر خالم نگفتم. صفر! صفر! صفر!»

آمد گفت: « من بهت احترام میزارم ولی با هیچ کس سر جنگ ندارم. نمی تونم واسه این که دختر خالمی با دیگران دعواکنم.»

تمام شد دعوا.

رفته بودیم بدرقه ی رزمنده ها.

گفت: «بابا! شناسنامه ی من همراهنه؟»

- «آره. می خوام چی کار کنی؟!»

- «می خوام برم جبهه. شما راضی هستید؟»

یک لحظه مکث کردم.

«این راهی نیست که من مخالفت کنم.»

خندید.

رفت. با همان کاروان.

آمد دم چادر ما. نفس نفس می زد.

- «زنگ زدم خضری؛ قرار گذاشتم ۲:۳۰، خانواده ی بچه ها بیان مخابرات. از اینجا بهشون زنگ بزنینم.»

دوید. رفت به بقیه بگوید.

- «چه دلی داره این سفر!»

۱۵- نام: رسول / شهرت: دمیاد

تولد: ۱۳۴۵- کرمانشاه / پرواز: ۱۳۶۲/۱۱/۲۹ - چنگوله

اسمش را گذاشته اند رسول. هفده ربیع الاول به دنیا آمد، روز تولد رسول الله (صلی الله علیه وآله) .

نوجوانی و عشق موتور. می رفتند بیرون شهر مسابقه.

تصادف کرد. پای چپش شکست .

از سر ستون می دوید ته ستون. یک جا آرام نمی ماند.

بیسیم چی بود.

پای چپش استخوان اضافه آورده بود. یک دستش را گذاشته بود روی صورتش و با دست دیگر پایش را می

مالید.

- «چی می شد این پای من قطع میشد، از دردش خلاص می شدم. اون طوری راحت تر کارامو می کردم.»

رسیدم بالای سرش. آرام بود و راحت. پای چپش قطع شده بود.

خودش بود دوباره. از صدایش می شناختند. صورتش را با چفیه می بست. پاکت را می داد و می رفت.

- «آقا! شما کی هستید؟»

- «یکی از فرزندان امام»

سکوت کرد و رفت.

همه ی بچه های پایگاه کمک می کردند. هر کس، هر چه می توانست. پیشنهاد رسول بود. خودش هم می برد در خانه ی فقرا.

چهار نفرمان شده بود سه نفر. می رفتیم سر مزار مسعود. چند ساعت با هم حرف می زدیم.

رسول شده بود نایب مسعود. کارهای ناتمام مسعود را تکمیل می کرد. شدیم دو نفر.

گروهانشان داشت می رفت جلو. روبوسی کردیم.

- «کی بر می گردی رفیق؟»

زل زد به چشمانم. - «دیگه بر نمی گردم!»

خمپاره خورد کنار سنگر. موج انفجار پرتش کرد بیرون. پایش شکست. نمی گذاشت ببرنش عقب. همان جا اتل بست.

رفت جلو. با ۵ نفر اسیر عراقی برگشت.

نزدیک ترین دوستم بود. هنوز چند روز نگذشته، دلم تنگ شده بود برایش. پول قرض گرفتم یک دوربین قدیمی کرایه کردم. می خواستم آخرین عکس ها را ازش بگیرم.

رفتیم بالای پیکرش. عکاس سپاه هم داشت عکس می گرفت.

«برادر! با این دوربین قدیمی که نمی شه عکس گرفت. عکساش ظاهر نمی شه، چه برسه به کیفیت. بیا برو کنار بزار کارمون را بکنیم.»

دلَم شکست.

«آقا رسول! با معرفت! تو که می دونی من واسه چی این کارارو می کنم؟!»

پرسان پرسان پیدایم کردند. برای گرفتن عکس ها. همه فیلم و عکس هایشان سوخته بود.

.....

تهیه و تنظیم : اتحادیه انجمن های اسلامی دانش آموزی

باز نشر : به کوشش بچه های تارنمای شهدای نوجوان

Shahid-Nojavan.com

